Starting over

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"۴۶"

نمی تونستم ازش چشم بردارم.

اون من رو شناخت، برای دوثانیه به من نگاه کرد، سپس برای لحظه ای مردد به نظر میرسید.

نامعقول نبود، من پسری بودم که که برای ماه ها به دانشگاه نرفته بودم. به انضمام تمام رویداد ها در دوران راهنمایی، تسوگومی تنها کسی بود که هربار من رو می دید لیاقت این رو داشت که دلواپس من بشه.

با این حال او همیشه دختر مودبی بود، بنابراین ناشیانه با من احوال پرسی کرد.

او همیشه با همه احوال پرسی می کرد و به همه لبخند میزد.

من هم باهاش سلام و احوال پرسی کردم، اما از درون گیج و مبهوت شده بودم.

هیچ ایده ای از اینکه تسوگومی سیگاریه نداشتم.

حتی نمی دونستم که به این کتابخونه میاد.

همچنین خیلی از زمانی که اینقدر نزدیک به خودم دیده بودمش می گذشت.فکر کنم از زمان راهنمایی بود.

از انجایی که دلم می خواست با تسوگومی باشم و باهاش حرف بزنم، وقتی که زمانش رسید ، هیچی به ذهنم نمی رسید.

فقط وحشت کرده بودم، "باید یه چیزی می گفتم." اما هیچی نگفتم.

بخوام صادق باشم، من حتی بهش اجازه ندادم که تو چشم هام نگاه کنه، البته نه به خاطر اینکه من واقعا جذاب باشم.

اگه ما تماس چشمی برقرار می کردیم، حس می کردم که به وضوح داخل سر بیچاره ی من رو ببینه.

"اومدی چندتا کتاب رو برسی کنی؟ یا داری درس می خونی؟" تسوگومی پرسید.

سوال جزئی ای بود، اما از اینکه تسوگومی هرچیز خیلی کوچولوی شخصی درباره ی من بپرسه باعث میشد که قلبم تقریبا بخواد جاش دربیاد.

"درسته، اومدم کتابهایی رو برسی کنم، ولی خب حقیقتا من فقط خواهر کوچکترم رو همراهی می کنم...."

"هاه، خواهرت..." تسوگومی به نظر میرسید که جواب من برای تسوگومی سوال بوجود اورد، اما بیشتر از این بهم فشار نیورد، " کتاب می خوانی؟"

"کمی، درسته.. شاید به خاطر اینکه اخیرا به این کتابخونه میام."

"آه، که اینطور! به تازگی چه کتابی خوندی؟"

من سعی می کردم تا حالت صورت تسوگومی رو قضاوت کنم، به نظر میرسید که فقط یه مکالمه ی مودبانه نمی خواد به وجود بیاره، او اصولا علاقه مند شده بود.

شاید کتاب خوان های زیادی رو نمیشناخت، گذشته از این ها، من در زندگی اولم کلا به ندرت کتاب می خواندم.

بنابراین شاید تسوگومی کسی رو می خواست تا در مورد کتاب ها باهاش صحبت کنه.

" احساس می کنم که شاید واقعا به خاطر این که خیلی کُندم، اما ناتور دشت سلینجر رو خواندم، اون کتاب و ۹ داستانش رو!" جواب دادم.

"ناتور دشت؟" سرش رو به علاکت موافقت تکون داد، " این کتاب که فوق العاده است. اهم... که میشه گفت مورد علاقه ی منه... درباره ی این کتاب چی فکر می کنی؟"

من باید درباره اش فکر می کردم. به خاطر اینکه اگه جواب خوبی به ذهنم میرسید، شانس این به وجود می امد که بتونم کاری کنم تسوگومی از من خوشش بیاد.

من نمی تونستم این فرصت رو خراب کنم، یا اینکه فقط امکانش بود که فکر کنه من چقدر خسته کننده ام.

"به طور کلی" من شروع کردم. "داستان درباره ی دشمنی خاصی که افراد جوون نسبت به جهان حس می کنند... اهم، یا اینکه چگونه اغلب اوقات درک میشوند."

او با سر تصدیق کرد تا من ادامه بدم، من می تونستم کمترین میزان امیدواری رو در چشم هاش ببینم. او دنبال نقطه نظرهای معمولی نبود. بنابراین سریعا سر اصل مطلب رفتم."

"اما – و اینکه این نظر شخصی من به عنوان کسی که؛ کتاب خوان مشتاقی نیست، با تدریس و تجربه – من احساس می کنم که فشار روانی روی مردم "رمانی درباره ی جوانی" خیلی بالاست. قطعا اینطور به کار برده میشه. وقتی که تو داستان رو درباره ی جوانی در نظر می گیری که بیخیال دبیرستان شده و درباره ی جامعه بدگویی می کنه، ولی بتدریج به واسطه ی رابطه اش با دیگران بزرگ میشه، بنابراین خواندن کتاب به این صورت راحته... اما اینطوری که، میدونی، این همون سلینجری که کتاب یک روز خوش برای صید موز ماهی رو نوشته. من فکر می کنم مردم باید با دقت بیشتری این کتاب رو بخوانند"

"من واقعا می فهمم که چی میگی." تسوگومی با سر تصدیق کرد. "این واقعا همون احساسی که من نسبت به ناتور دشت دارم. پس بعد از اینکه با دقت خوندی به چه نتیجه ای رسیدی؟"

" اینکه، اوم..." سرم رو خاروندم. "خب، یک مرتبه حس کردم که تفسیرهای موجود تقریبا درست نیستند، متعجب بودم که چطور باید این کتاب رو بخونم..."

"و؟ ادامه بده، بهم بگو."

من بار دیگه به دنبال حرفی برای گفتن میگشتم. درسته، اگه می دونستم این اتفاق قراره بیوفته، دفتر یادداشتم رو با خودم می اوردم."

"... وقتی که هولدن رو می دیدم، چیزی که درباره اش فکر می کردم این بود که، خشمگین بودنش خیلی طبیعیه، به خاطر اینکه احساساتش بجا بود، به خاطر اینکه جوونه و بی تجربه است درباره ی مزخرفات و دروغ ها عصبانی نیست؛ به نوعی شبیه به لباس های جدید امپراتور می مونه. اما همونطور که مترجم ژاپنی میگه، هولدن نه ضرورتا نوشته شده تا نماد بی گناهی باشه، بلکه وقتی یک بچه حرف میزنه و میگه " اما اون که هیچی نپوشیده!" (اشاره به داستان لباس های جدید امپراتور) ... در ناتور دشت، تنها باعث میشه که مثل یک مرتد کنار گذاشته بشه."

من با فصاحت و بلاغت حرف می زدم. متاسفانه زبونم به خاطر اینکه برای مدت طولانی هیچی نگفته بودم کند شده بود، اما حداقل یه جور ریتم خاصی رو در مکالمه برقرار کرده بود. بالاخره تونستم چیزی رو که می خواستم بگم.

تسوگومی خوشحال به نظر می رسید. " اون هیچی نپوشیده،" حرفم رو تکرار کرد. که اون یه داستان دیگه است که دوستش دارم. متن فوق العاده ای داره به خاطر اینکه چندین تفسیر میشه از اون کتاب به دست اورد. هی، اگه کمی موضوع رو عوض کنم مشکلی نداری؟"

"مشکلی نیست." این رو گفتم. من به طور باور نکردنی از اینکه گفتگومون می تونست کمی بیشتر ادامه پیدا کنه خوشحال بودم.

تسوگومی برای اینکه کلماتش رو به دقت انتخاب کنه تامل کرد.

"... وقتی که به جامعه ی خودمون نگاه می کنم، حس می کنم تعداد زیادی از مردم هستند که برای این به وجود امدند تا مثل امپراتور لخت باشند، به طور اساسی امپراتوری هست که لباس هایی می پوشه که احمق ها نمی تونند ان رو ببینند. اما جامعه پر از ادم های احمقه، بنابراین هیچ کدوم از انها نمی تونند لباس های امپراتور رو ببینند. یک بچه ی به شدت احمق در میان انهاست که حرف میزنه، اما اون هیچ چیزی نپوشیده!" اون اینطور میگه. تمام احمق های دور و اطرافش به طور ناگهانی احساس راحتی می کنند و انها هم شروع به گفتن: "اون هیچی نپوشیده" می کنند. امپراتور با عجله پا فشاری میکنه"نه، نه

این اصلا حقیقت نداره. کسانی هستند که لباس های توی تنم رو دیدند!" اما حتی وقتی که سعی می کنه تا لباس هاش رو به عنوان مدرک نشون بده، احمق ها با اطمینان می گفتن: " خب ما هیچی نمی بینیم." .... می فهمی که می خوام چی بگم؟"

"جواب دادم: "فکر کنم."

"۴۷"

ما برای مدتی به همین روش به حرف هامون ادامه دادیم.

خود مکالمه به خودی خود نسبتا بی اهمیت بود. به هیچ وجه هدف خاصی نداشت.

من در زندگی اولم حتی اگه در دو ثانیه هم اتفاق می افتاد فراموشش می کرد.

اما برای من، این مکالمه کاری کرده بود که نوک انگشتام از ابتدا تا انتهای مکالمه از زور خوشحالی می لرزیدند.

من دعا می کردم که یک خورده بیشتر ادامه پیدا کنه.

" اوه درسته،تسوگومی... تو سیگار میکشی؟ من تعجب کردم." این رو گفتم، یک سیگار پال مال روشن کردم.

او با نگرانی کمی لبخند زد، "من این رو مثل یک راز حتی از دوست پسرم نگه داشتم، در حال حاضر فقط تو می دونی!"

اون کلمات در ذهنم پررنگ شدند.

"تنها تو می دونی." طنین خوبی داشت.

می خوام بگم که در کل تقریبا نیم ساعت حرف زدیم، انقدر مجذوب حرف زدن شده بودیم که، نمی خواستیم از ان جا تکون بخوریم.

زمانی که تسوگومی ساعتش رو چک کرد و گفت : "من دیگه باید برم!" جفتمون داشتیم می لرزیدیم.

"به خاطر تمام اون مفهومات عجیب و غریب متاسفم فکر کنم از انجایی که کسی رو برای حرف زدن راجب این مسائل ندارم از خود بی خود شدم. اما... راجع به تو نمی دونم، اما من اوقات خوبی رو داشتم. متشکرم. میبینمت."

بعد از اینکه تسوگومی رفت، با ماه نگاه کردم و برای مدتی راجب گفتگومون تامل کردم.

مطمئن نبودم به خاطر سرما بود یا هیجان کاری کرده بود که نمی تونستم جلوی لرزشم رو بگیرم.

من چقدر کم توقع بودم که یک اینچنین خوشی رو از یک گفتگوی کوتاه گرفته بودم.

لازم به یاداوری نیست که متوجه اشتباه کشنده ای که انجام می دادم نشده بودم.

خواهرم پیش از این کنار ماشین بود و وقتی که رسیدم، او گفت: پنج دقیقه دیر کردی!" و پنج بار توی سرم زد.

فکر کنم، نمی خوام بدونم اگه یک ساعت دیر کنم چی میشه.

پس از مدتی که کتابخونه رو ترک کردیم، او گفت: "داداش بزرگه، با اون دختره دوستی؟"

"...نه." من حرفش رو رد کردم. " اون فقط به حدی مهربون بود که با من حرف بزنه!"

"همف، خب پس، منم باید مهربون باشم که باهات حرف میزنم!"

"فرق می کنه. من و تو صرفا رابطه خوبی باهم داریم."

"هاه؟ واقعا؟" او با سر گشتگی این رو پرسید.